

داستان یک سفر علمی

با پذیرش مقاله ام در کنفرانس بین المللی فلسفه دریونان، دلشوره ای به جانم افتاد. اگر باید در این سفر چادرم را بردارم، چه کنم؟ آخرین باری که در برابر نامحرم چادر به سرم نبود، پنج ساله بودم. بامادر برای خریدرفته بودم و چادر نماز کوچکم به سرم بود. پسر بچه ای سوار بر دوچرخه، چادر از سرم کشید و من سرگردان و گریان تا خانه خودم را میان چادر مادر پنهان کردم. آن روز به خدا قول دادم که از چادرم مراقبت کنم. و امروز میان دوراهی گیر کرده ام به سفر بروم یا چادر؟ یا از خیر کنفرانس بگذرم و چادرم را حفظ کنم؟.....

با دوستانم مشورت کردم. باین که همه آنها محجبه و با چادر بودند، نظرشان این بود که در اروپا بهتر است معتدلتر لباس بپوشیم. از مانتوی بلند و روسری بلند استفاده کنیم. مشکل من ظاهر پوشش نبود، روح چادر در همه وجود من رسوخ کرده بود. گویی التماس میکرد که مرا کنار نگذار. و من صدای التماس چادرم را می شنیدم. موضوع را با مادرم در میان گذاشتم. با شجاعت تمام گفتند با همان چادر برو. از هیچ چیز نترس. خدا همراه توست. برایشان غبطه خوردم. من تحصیل کرده و مادرم فردی عامی بود. او در تصمیم گیری راسخ تر از من بود. به ایشان اقتدا کردم. می دانستم تا برگردم دعای خیرش قطع نمیشود. تصمیمم را گرفتم. با چادر میروم. روز سفر فرار رسید. با پرواز قطر به یونان میرفتیم. یعنی چند ساعتی در فرودگاه قطر توقف داشتیم. چند دقیقه ای از پرواز نگذشته بود که دیدم دورابرم هیچکس حجاب ندارد. گویی همه تازه از آرایشگاه آمده اند!! یک دفعه احساس غربت کردم. چرا هیچکدام از این آدمها را نمیشناسم؟ وای اینها چقدر بیزار از حجابشان؟؟ بودند. باردیگر صدای ناله چادرم را میشنیدم.....

به قطر که وارد شدیم، از همان ابتدای دوستم چادر را برداشتم و البته با حجاب کامل بود. بعد از چند ساعتی به قسمت سوار شدن به هواپیما رفتیم که به گیت نزدیک باشیم. یک دفعه متوجه شدم که درز چادرم پاره شده. ظاهراً نخ به پله برقی گیر کرده بود و کشیده شده و پاره شده بود. نخ و سوزنم در ساک اصلی بود که همراه بار داده بودم و در دسترس نبود. دوستم گفت صلاح در اینه که چادرت را برداری. گفتم نه این شیطان که دست از چادر من برنمیداره. چادر را جمع کردم و به سمت هر کسی می رفتم و سراغ از نخ و سوزن می گرفتم. ولی خبری از آن نبود. به سمت گیت رفتیم و پرسیدیم که چرا اعلان سوار شدن نمیکنید؟ مسئول گیت که یک خانم بود وقتی ما را دید که محجبه هستیم با عصبانیت گفت زمان سوار شدن روی کارت شما نوشته شده کسی شمارا خبر نمیکند. (فکر میکردیم آنجا هم ایرانه!!!) با دو خانمی که آنها هم جامانده بودند تنها افرادی بودیم که در اتوبوس به سمت هواپیما حرکت میکردیم با یک چادر پاره.....

خوب، سوار هواپیما شدیم. گوش تا گوش مسافرها نشسته بودند و منتظر ما. دو نفر محجبه، با اعتماد به نفس کامل، دیر آمدند و بدون هیچ تغییر حالتی به سمت صندلی امان حرکت کردیم. تمام حواسم به این بود که پارگی چادرم معلوم نباشد. روی صندلی که قرار گرفتیم و هواپیما بلند شد، از مهمانداری انگلیسی گفتم ممکنه یک سوزن و نخ به من بدهید تا چادرم را بدوزم. ایشان هم با خوشرویی از من استقبال کرد و پرسید: نخ چه رنگی باشد؟ چادرم را نشان دادم و گفتم مشکلی باشد. چند دقیقه بعد بایک سوزن و نخ قهوه ای

به سراغم آمد. به دوستم گفتم پس چرا رنگ نخ را پرسید. از اول همین رنگ را می آورد. و خلاصه چادر من سوژه ای شد برای خندیدن و کم شدن خستگی سفر.

به آتن پایتخت یونان رسیدیم. هتل را اینترنتی رزرو کرده بودیم تا هزینه کمی داشته باشد. من به دوستم میگفتم مایه شمس العماره یونان جا گرفتیم. نمیدونم چقدر اتاق داشت ولی میدونم یک خدمه بیشتر نداشت. هم رزپشن بود هم یخچال اتاقمان را تعمیر میکرد و هم یک بار که حمام گرفته بود، کفشهای ورنی شیکش را درآورد و پاچه هایش را بالا زد و چاه را باز کرد. هتل رستوران نداشت. برای صبحانه به رستوران اون طرف خیابان میرفتیم و برای گرفتن آبجوش هم چادر سرمون میکردیم و به آنجا می رفتیم یا همان خدمه همه کاره برامون آبجوش می آورد. غذا از ایران برده بودیم. یک ظرف دردار داشتیم. در آن آبجوش میریختیم و ظرف غذای یکبار مصرف را در آن می گذاشتیم و درش را محکم می بستیم. با بخار آبجوش غذا گرم میشد. شما قضاوت کنید در دل اروپا شمس العماره خودمون بهتر نبود؟؟؟؟ ولی خدایی خیلی تمیز بود. البته دوستم در بدو ورود همه حمام را آب گرفت و به قول خودش آب کشید. یک ملحفه هم کف اتاق پهن کرده بودیم و آنجا غذا می خوردیم و نماز می خواندیم. از فردا کار ما شروع میشد....

روز قبل از کنفرانس با دوستم به سمت مترو حرکت کردیم تا مسیر را یاد بگیریم و به موقع به جلسه برسیم. یک کارت مترو گرفتیم تا در مدتی که آتن هستیم در میان توده مردم باشیم. و با مترو رفت و آمد کنیم و با آداب و رسوم آنها آشنا شویم. از سوی دیگر هزینه ها بالا بود و به صرفه نبود که هر روز با تاکسی یا آژانس رفت و آمد کنیم. وارد مترو شدیم و با جمعیت زیادی مواجه شدیم. در حالیکه روز یکشنبه بود و تعطیلی. اما این جمعیت کجا بودند؟ متوجه شدیم که تظاهرات یونان است و مردم جلوی پارلمان جمع میشوند. و محل کنفرانس مادرست در میدان سینتاگما محل پارلمان و مرکز تظاهرات بود. در آن گیر و دار یک نفر از من پرسید که چرا لباس تو این جور است و بالباس دوستت فرق میکنه؟ دوستم توضیح داد که هر دو حجاب است ولی بانوع متفاوت.. به او گفت که لباس تو شیک تر از این یکیست. (منظور چادر من بود) به هر حال صحبت را فوری عوض میکردیم و خودمون را استاد دانشگاه معرفی میکردیم و درباره کنفرانس فلسفه در کشورشان حرف میزدیم تا به حجاب ما حساس نشوند....

آن روز با دیدن آن شرایط تظاهرات، ترجیح دادیم که وارد خیابان نشویم. دوباره با مترو به محل اقامتمان بازگشتیم تا هم استراحت کنیم و هم برای ارائه مقاله فردا آماده شویم. فردا صبح زود حرکت کردیم تا به خیابانی که محل کنفرانس بود، رسیدیم. باید تا انتهای خیابان می رفتیم. خیابان سربالایی بود و قسمتهایی هم فقط پله بود. و البته بعد فهمیدیم که راه میانبر دیگری هم داشته که مابلد نبودیم. دو چیز این مسیر را برای ما دلنشین کرده بود. سربیزی خیابان و سکوت آن. از هیاهوی تهران دور شده بودیم. ولی راه خیلی دورتر از آن چیزی بود که پیش بینی کرده بودیم. به حال کمی دیر رسیدیم. در حال گشتن و پیدا کردن محل کنفرانس بودیم که آقایی از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد و به فارسی از ما پرسید که برای کنفرانس آمدید؟ و ما جان تازه ای گرفتیم. بعد فهمیدیم که ایشان از

کارمندان رایزنی فرهنگی ایران بودند و به من گفتند که از چادر شما فهمیدم که ایرانی هستید. مارابه سالنهای مختلف کنفرانس بردند ولیست سخنرانی و کارتهای مخصوص رادریافت کردیم و به سالن رفتیم و مشغول شنیدن مقالات فلسفی افراد شدیم...

نوبت ارائه مقاله من و دوستم بعد از ظهر بود. فرصت داشتیم که خود را آماده کنیم. شنیدن موضوعات مقاله ها جالب بود. زمان خوردن میان وعده و استراحت که شد، متوجه شدیم که غیر از ما چند نفر ایرانی دیگر هم آمده اند. یک آقای پروفیسور هم که از آمریکا آمده بود ولی اصل او از مالزی و مسلمان بود. با دیدن یک چادری سرمیز آنچنان به وجد آمده بود که چند بار گفت که چادر شما خیلی زیباست. البته منظورش این بود که اینکه با چادر آمدی خوبه. در تمام طول سفر نسبت به ما احساس ولایت میکرد بخصوص در یادآوری وقت پنجگانه نماز خیلی پیگیر بود. وقت نماز ظهر که شد، گوشه ای از سالن غذاخوری پیدا کردیم و نماز خواندیم ولی روز بعد جایی را برای نماز ما قرار دادند. بعد از ناهار هم دوباره جلسات ادامه پیدا کرد و ما مقاله امان را ارائه کردیم. البته دوستم با تسلط کامل و من هم لنگ لنگان. اما موضوع من زمان زیادی بحثی را میان حاضرین ایجاد کرد. موضوع مقاله من استدلالهای فلسفی بر وحدت وجود در عرفان بود. از آن جهت که وحدت وجود یک امر شهودی و عرفانی است چطور میتوان با دلایل عقلی آن را ثابت کرد؟ خلاصه نسبتا رضایت بخش بود. پایان روز به هتل می آمدیم. خستگی زیادی عارض میشد. وقاعدتا چیزی که میطلبید، خواب بود. فکر کنید رفیقی داشته باشید که در اوج خستگی شمارابه سمت حمام کردن سوق میدهد. قطعاً روز اول توی رودربایستی میپذیری ولی فردا دیگر خبری نیست و ترجیح میدهی که بخوابی و من چنین کردم.....

روز دوم هم ارائه مقالات بود. جوانترین فردی که مقاله خواند. دختری از ترکیه بود که موضوع مقاله اش درباره زنان بود و دانشجوی دکتری در آمریکا بود. نامش خندان بود. ما اول ماه رجب یونان بودیم. از ما سؤال کرد که امروز اول ماه رجبه؟ خیلی تعجب کردیم. در پاسخ تعجب ما گفت که مسلمان است و اصالتاً مال ترکیه است. و امروز تبریک ماه رجب از طرف خانواده اش به صورت پیام برایش آمده. از حجاب ما متوجه شده بود که این سؤال را باید از ما بپرسد. روز سوم در برنامه ما سفر با کشتی به جزایر یونان بود. لقب یونان کشور هزار جزیره است. آنقدر جزیره دارد که در دولت، وزارتخانه کشتیرانی دارند. تردید داشتیم که به این سفر یک روزه بروم. اولاً تابه آنروز با کشتی سفر نکرده بودم ثانیاً نمیدانستم جو مسافران کشتی چگونه است. ولی چون باید هزینه ای می پرداختیم باید تصمیم قطعی میگرفتم. و بالاخره عزمم را جزم کردم که بروم و رفتم.....

در ورود به کشتی یک زن و مرد بالباس محلی دست به کمر یا گردن افراد می انداختند و عکس میگرفتند و به سوی کشتی هدایت میکردند. همه به نوبت در صف ایستاده بودیم تا این مراسم اتفاق بیفتد. اول نمیدانستم چه کار میکنند. ولی کم کم که با دوستم نزدیک شدیم، دیدم خانم به سمت دوستم قرار دارد و آقا به سمت من. به دوستم گفتم من که اجازه نمیدهم این آقا به من نزدیک بشه ولی چه جوری؟ این چه بازی بود که با متعلقات چادر من صورت میگرفت؟ هرچه بیشتر مراقب چادرم بودم بیشتر چیزهایی پیش می آمد که با حجابم تداخل پیدا میکرد. حجاب که فقط چادر سر کردن نبود. این چادر شئوناتی داشت که نمیتوانستی آنها را نادیده بگیری. تصمیم گرفتم تا به من نزدیک شد بدون هیچ اعتراض و سخنی، خودم را عقب بکشم تا با من تماسی پیدا نکند. باز هم

خدایمان بود. چون آن آقا متوجه شد که به این حجاب نباید نزدیک بشه. با احتیاط فقط ژست دست به کمرزدن را گرفت. بی آنکه هیچگونه تماسی ایجاد شود. سوار کشتی شدیم. مردان وزنانی که روی تختها در مقابل آفتاب دراز کشیده بودند. این تضاد چگونه قابل توجیه بود؟؟!!!!

خوب سعی کردیم بیشتر حواسمان را با گفتگو با افراد مختلفی که از جاهای مختلف دنیا آمده بودند، جمع کنیم و از این امورشایه ای دور شویم. خانمی که بعد از بازنشستگی، تصمیم گرفته بود دنیا را بگرده، بالاینکه سن بالایی داشت ولی بانشاط و سر حال.

بالاخره به جزایری که میرسیدیم و امکان ایستادن بود، کشتی توقف میکرد و پایین میرفتیم و دوری در آن جزیره می زدیم. زیبایی طبیعت بیشترین چیزی بود که جلب توجه میکرد. در بعضی از جزایر، هیچ وسیله نقلیه نبود و مردم با سوار شدن بر حیوان، جابجا میشدند. بعضی از مسافران در قسمتهایی از دریا شنا میکردند. و آن دختر مسلمان ترکیه ای یکی از آنها بود و من هر بار که او را بالباس شنا میدیدم، غصه میخوردم. بعضی از مسافران به خاطر حجابمان با ما عکس می گرفتند. در برخی از جزایر با موتور رفت و آمد میشد.

وقت ناهار مارا که باتور همایش آمده بودیم از سایر مسافران جدا کردند. پذیرایی ما فرق میکرد. میزهای پنج نفره بود که من و دوستم با سه نفر دیگر همراه شدیم. کاملاً اتفاقی بود. یک خانم و دو آقا که بعد فهمیدیم یکی از آنها در همان هتل شمس العماره ما ساکن است و دیگری آمریکایی به نام دیوید بود و دو کلمه "عیبی نداره" را یاد گرفته بود و برای هر چیزی به کار میبرد. غذا که آوردند، همراهش میز انواع نوشیدنیها هم بود. مافکر کردیم این نوشابه ها با غذاست. هر کدام یکی برداشتیم و خوردیم. بعد از غذا جای یاقهوه آوردند. این بار دیوید خواست پول قهوه اش را بدهد، ما متوجه شدیم قبلی هم پولی بوده. دیوید پول آنرا همراه با سفارش داده. خیلی ناراحت شدیم. او هم فقط میگفت عیبی نداره. منم ناراحت که بی خود عیبی نداره ما باید جبران کنیم و بالاخره در یک موقعیتی که سفارش نوشیدنی داده بود اجازه ندادیم پردازد و برایش حساب کردیم. البته بالاخره مدیونش شدیم. چون یک به دو بود. و چنین بود که فهمیدیم آمریکاییها چه ارادتی به مادرانند.....

بعد از ناهار، یک مجلس رقص برقرار شد. ما ترجیح میدادیم در فضای باز عرشه باشیم تا در محیط های بسته. به همین دلیل تا مجبور نبودیم به سالنها نمی رفتیم. گرچه بر روی عرشه هم صحنه های متنوع توجه را جلب میکرد اما جاهای دنج هم پیدا میشد که بنشین و تا دور دستها چشم بدوزی و از خلقت و آفرینش خدای بزرگ لذت ببری. و من هرگز از این زیبایی ها سیر نمیشدم. هر لحظه دریا زیبایی خودش را داشت و پایان این سفر با غروبی زیبا خاتمه می یافت که نقشی عمیق در جانم انداخت که به یادماندنی شد. بالاخره شب به ساحل رسیدیم. روز قبل برای شام منزل سفیر ایران در یونان دعوت شده بودیم و به محض پیاده شدن از کشتی، از طرف راینی فرهنگی دنبالمون آمده بودند و ما را مستقیم به منزل جناب سفیر بردند. یادم رفت بگویم دو نفر از ایرانیها که مقاله ارائه کردند و خیلی هم مورد استقبال قرار گرفتند، روحانی بودند و مسلط به زبان انگلیسی. آن شب مهمانی متوجه شدیم که یکی از ایشان پسر آیت الله مصباح هستند و ایشان هم به مهمانی آمده بودند. خوب در بدو ورود به دستشویی رفتیم که

وضو بگیریم. آنچه که همه مارا به وجد آورده بود شیلنگ آب توالتها بود که درطول سفر، فقدان آن بسیار آزاردهنده بود. بعد از وضو جانمازها داده شد و در قسمتی از منزل به نماز ایستادیم و سپس به سالن پذیرایی رفتیم و آنجا با سفیر آشناسدیم و از ما صمیمانه استقبال کردند. البته همسر سفیر به ایران سفر کرده بودند و ما ایشان را ندیدیم.....

در منزل سفیر، بعد از پذیرایی مختصر برای صرف شام، به سالن دیگری رفتیم که میز غذاچیده شده بود و البته غذای ایرانی بود. مادرطول سفر از خوردن غذاهای گوشتی پرهیز میکردیم. و بیشتر سبزیجات و ماهی میخوردیم. و در شام امشب، مرغ و گوشت هم بود که میدانستیم با ذبح شرعی تهیه شده. بعد از شام، به اتاق دیگری رفتیم و خیلی صمیمانه با سفیر درباره شرایط کشور یونان و اهمیت حضور مسلمانان در این کشور صحبت کردیم. ظاهرا یونان تنها کشور اروپاییست که هنوز به مسلمانان اجازه داده نشده که در آن مسجد بسازند. وضعیت مالی این کشور که بدهی زیادی به صندوق جهانی دارد و ارزشی برای پول رسمی این کشور قائل نیستند و دلیل تظاهرات هر روزه مردم در مقابل پارلمان بحث های مربوط به آن جلسه بود. من به دو روحانی آن جلسه گفتم آیا حضور شما با لباس روحانیت مشکلی ایجاد نمیکند؟ یکی از ایشان گفتند یهودی ها در دانشگاه های کشورهای مختلف با تعصب تمام با لباس خاص و کلاه کوچکی که بر روی سرشان هست، شرکت میکنند. چرا ما چنین نکنیم. در هر حال جلسه آن شب تا دیروقت ادامه داشت و ما باید به هتل می رفتیم و خود را برای برنامه فردا که دیدار از معبد دلفی بود آماده میکردیم. البته دوستان ایرانی ما عازم ایتالیا بودند و از فردا من و دوستم تنها می شدیم.....

امروز همگی کسانی که میخواستند به معبد دلفی بیایند، در میدانی جمع شدیم و منتظر اتوبوسی بودیم که مارا به آنجا می برد. فاصله زیادی را تا بیرون شهر آتن باید طی میکردیم. بالاخره اتوبوس آمد. خانم جوانی راهنمای ما در این مرحله از سفر بود که به خوبی تاریخ فلسفه میدانست. در بزرگ راه منتهی به مسیر، ترافیک سنگینی بود که مارا به یاد ترافیک های تهران می انداخت. اما راهنما برای سرگرم کردن ما توضیحاتی درباره شهر، شرکت های بزرگی که سرراهمان بود، برندهای خاص و.... میداد تا از این گره عبور کنیم. در تمام مسیر همچنان سربیزی اطراف جاده دلنواز بود. و موجب میشد تا گاهی حتی به حرفهای راهنما گوش ندهیم. به معبد رسیدیم. مشغول بازسازی قسمت هایی از آن بودند. دلفی در زمان سقراط نام هاتف و سروشی بوده که زمزمه هایی برای سقراط داشته و پیام های غیبی به او میرسانده. این پیامها زمینه ای برای اندیشیدن بیشتر سقراط بوده و همین اندیشه او را از دیگران متفاوت می ساخته. این معبد جایگاه مجسمه هایی بود که هریک برای خود داستانی داشتند و سمبل خدایان محسوب میشدند. تعدادی از این مجسمه های سنگی را در سالنهایی گذاشته بودند و مردم از آنها بازدید میکردند و اغلب عریان بودند. عریان بودن برای آنها خیلی عادی بود ولی ما حتی خجالت میکشیدیم که به آنها نگاه کنیم. بالاخره وقت ناهار فرارسید.....

در رستورانی غذا سفارش داده شده بود. تا ناهار آماده شود رفتیم بیرون رستوران و در یک فضای سربز و دنج نماز مون را خواندیم. یک زیرانداز و قبله نما و جانماز، ابزارهایی بودند که همیشه همراه من و دوستم بود تا مشکلی برای خواندن نماز پیش نیاید. بعد از غذا سری به فروشگاههای اطراف معبد زدیم تا از صنایع دستی آنجا دیدن کنیم و چیزی بخریم. من برای برادرم که بیمار بود یک

گوی خریدم که مجسمه ای از معبد در آن تعبیه شده بود. به هر حال سفر جمعی ما در این دیدار به پایان رسید ولی از طرف رایزنی فرهنگی ایران در یونان دعوت شده بودیم که در مراسم یادبود امام خمینی «ره» شرکت کنیم و بعد از ظهر باید به آن مجلس می رفتیم. از اقشار مختلف یونان دعوت شده بود. فراموش کردم که بگویم که در ۱۵ و ۱۶ خرداد سال ۹۰ در یونان بودیم. سفیر هم در جلسه حضور داشتند و درباره امام سخنرانی کردند. از دوستم نیز دعوت شده بود که در باره امام صحبت کنند و چون تسلط بیشتری به زبان انگلیسی داشت، مطالبی را بیان کردند. وسط مجلس به من هم گفته شد که منم چیزی درباره امام بگویم. گفتم به زبان فارسی میگم، مترجم به انگلیسی یا یونانی ترجمه کند. خاطره ای ساده و تاثیر گذار از امام در ذهنم بود که به نظرم رسید آن را تعریف کنم. خاطره این بود.....

روز هایی که امام در مدرسه علوی خیابان ایران، مستقر بودند و مردم از اقصانقاط کشور برای دیدار ایشان می آمدند، من در مدرسه علوی دختران کار می کردم و جزو ستاد کمک رسانی به مردم بودم. آن روزها تهران در اعتصاب و تعطیلی بود و مردم شهرهای دیگر، کمک هایشان را به تهران می رساندند و ما بسته بندی کرده و به مناطق محروم شهر می رساندیم. آنقدر مشغول امداد بودیم که بعد از مدتها که امام در آن خیابان مستقر بودند ماهرگز ایشان را ندیده بودیم. یک روز به یکی از دانش آموزان که ساکن خیابان ایران بود و برای کمک پیش ما می آمد گفتم مدتهاست که امام اینجا هستند ولی ما موفق به دیدار ایشان نشدیم و این کم سعادت است که نزدیک امام، اما ایشان را ندیده باشیم. آن دانش آموز گفت پشت بام خانه ما مشرف پنجره ای است که امام برای دیدار مردم آنجا می آیند. در یک فرصت به آنجا برویم و شما امام را ببینید. بالاخره قرارمان ساعت سه بعد از ظهر شد. به بالای پشت بام رفتیم. امام جلوی پنجره آمدند و نگاهی به ما انداختند و بادست سلام دادند. تلاقی نگاه ما با امام، آتشی در جانم انداخت که هرگز خاموش نشد. من هیچوقت دیگر امام را از نزدیک ندیدم ولی اثر آن یک دیدار همچنان باقی ماند

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده مارا انیس و مونس شد.

بعد از صحبت های من درباره امام آنچنان وجدی در افراد حاضر ایجاد شده بود که یکی از کارگردانان خانم در یونان با موهای بلوند و بلندش مرا در آغوش گرفته بود و می بوسید و گریه میکرد. البته تصور من با چادر مشکی در بغل یک خانم بلوند هم طنز خاص خود را داشت....

آن شب تا دیر وقت با مهمانان سفارت بودیم و شام باهم خوردیم و درباره مسائل مختلف گفتگو کردیم. و افراد سفارت مارا به هتل محل اقامتمان رساندند، سحر بلند شدیم و نماز صبح خواندیم و دوباره دراز کشیدیم و خوابم برد. ناگهان با صدای گریه ای بیدار شدم. دوستم بود که گریه میکرد. خیلی نگران شدم. روبروی کامپیوتر نشسته بودم و من بیشتر نگران شدم. چون هرشب از طریق کامپیوتر با ایران در ارتباط بودیم و من یک برادر بیمار در ایران داشتم که در تمام سفر نگرانش بودم. از دوستم پرسیدم که چی

شده؟ با همان حال گریه گفت که استادش در کانادا از دنیارفته و او خبر نداشته و الآن از طریق پیام همسر استاد مطلع شده.. به هر حال بعد از یادآوری و گفتن خاطراتی از ایشان، کم کم آرام شد. آخرین روزی بود که در آتن بودیم و تصمیم داشتیم به دیدن آکروپولیس برویم. بعد از صبحانه با مترو حرکت کردیم تا به مکان مورد نظر رسیدیم.. آکروپولیس به شهرهایی در بلند ترین مناطق گفته میشه. در حال باز سازی این شهر از زیر خاک درآمده بودند. زیبایی خاصی وجود داشت. قسمتهایی که در حال بیرون آوردن بودند، زیر پای ما بود که باشیشه پوشانده شده بود و ما داخل آن را میدیدیم. نزدیک این مکان باغ ملی آتن بود که بسیار بزرگ و عجیب بود. درختان سربه فلک کشیده، فضای خنکی را ایجاد کرده بود و ما پیاده حرکت میکردیم و مسیر سربالایی را باید طی میکردیم تا به آکروپولیس برسیم و بالاخره به آن بالا رسیدیم.....

مختصر غذایی با خود آورده بودیم ولی قبل از آن باید نماز میخواندیم. در گوشه ای از این ویرانه های از زیر خاک درآمده زیر انداز راهپن کردیم و با تجدید وضو نماز خواندیم و ناهار خورده و به سمت پایین حرکت کردیم. بازگشت خیلی طولانی بود و ما هم خسته. در بین راه دوستم یکی از آشنایان را دید و گپ و گفتگویی داشتیم. آنقدر خسته بودیم که حاضر شدیم در بست تاهتل ماشین بگیریم ولی خیلی گران بود. آرام آرام به سمت مترو راه افتادیم و در مسیر مقداری سوغاتی خریدیم ولی همه چیز گران بود. این آخرین روز سفر ما بود و فردا باید به فرودگاه می رفتیم و باز هم با دوپرواز به ایران باز میگشتیم. شب تقریباً چمدانمان را بستیم. فردا به فرودگاه آتن رفتیم و بارهایمان را تحویل دادیم و خیالمون راحت شد. رفتیم که از تلفن های عمومی فرودگاه با خانواده هایمان تماس بگیریم و باز گشتیم به فرودگاه ایران را هماهنگ کنیم. ابتدا با مادرم تماس گرفتم. به من گفت که برادر بیمارم فکر میکند که تو امروز به ایران میایی. اگر توانستی با او تماس بگیر و بگو که فردا میایی. منتظر نباشد. دیگه سکه برای تماس نداشتم. دوستم گفت لازم نیست دوباره سکه بگیرم. ما تا چند ساعت دیگه ایران هستیم و من اصرار داشتم که باید با برادرم صحبت کنم. او بیمار است و منتظر. بالاخره دوستم تسلیم شد و من با برادرم تماس گرفتم. او در اثر سکه مغزی لال شده بود و در عکس العمل حرفهای من با ذوق صداهایی از خود در می آورد. خیالش راحت شد که سفر من به خیر گذشته و منم خیالم راحت شد. در فرودگاه قطر باز هم توقف داشتیم. کمی شکلات و منم یک ادوکلن خریدم و به ایران آمدم. در فرودگاه با چهره درهم برادری مواجه شدم که به دنبالم آمده بود. علت را جويا شدم. متوجه شدم که برادر بیمارم به حالت کمارفته و در بیمارستان بستری است. آن روز به دیدارش رفتم و آن گوی معبد دلفی را برایش بردم. لحظاتی چشمهایش را باز کرد و مرا نگاه کرد. گویی منتظر بود. خیالش راحت شد. یک هفته بعد در شب ليله الرغائب از دنیا رفت. اندوه فقدان برادر لذت سفر را در ذائقه من کور کرد و هرگز تا امروز فرصت نکردم خاطرات سفر را برای کسی بدین شکل طرح کنم. این پایان یک سفر علمی بود.